

ایام برای من مهم نیست . اگر هم بتوانم دنبال خورشید
بهمه جهان پهناور سفر کنم ، دیدگان من هیچ جا بجز خلاء
و خاموشی نخواهند دید ، زیرا دیگر نه از آنچه بانور
خورشید روشن میشود بچیزی دل بسته‌ام و نه از دنیای بیکران
توقعی دارم . اما شاید اگر میتوانستم کالبد خاکی خویش
را در زمین نهم و خود ، در آن سوی قلمرو این خورشید ،
بدان سرزمینهایی که در آنها خورشید حقیقی آسمانهای
دیگر را روشن میکند قدم گذارم ، آنچه‌هماره در آرزویش
بوده‌ام ، در نظرم بهتر جلوه گر میشد !

شاید آنجا ، میتوانستم از سر چشمه‌ای که دلم مشتاق
آنست بنوشم و سرمست شوم . میتوانستم امید و عشق ، و آن
مطلوب رؤیائی دیگر را که هر روحی در تمنای آنست ولی
در این جهان خاکی نامی بر آن ننهاده‌اند . باز یابم .
کاش توانائی آن داشتم که برگردونه سپیده دم
نشینم و بسوی تو ، ای جلوه‌گاه پنهان آرزوی من روی
آورم .

برای چه هنوز در این تبعیدگاه ناچیز مانده‌ام ؟
آخر میان من و جهان خاك كه وجه اشتراكی باقی نمانده
است !

وقتی که بر گهای درختان در چمنزار فرو می‌افتد ،
نسیم شامگاهی بر می‌خیزد و آنها را همراه میبرد . من نیز
به برگی پژمرده میمانم ، برای خدا ، ای باد شمال بر خیز
و مرا همچون برگ برگ خزان با خویش ببر !

قسمتی از شرح لامارتین بر قطعه «انزوا»

این قطعه را در یکی از روزهای ماه سپتامبر ۱۸۱۹، هنگامی که آفتاب غروب می‌کرد، در بالای کوهستانی که خانه پدر من، در «میلی» در دامنه آن ساخته شده است، سرودم. چندماه بود که در حال تنهائی بسر می‌بردم. وقت من یا بخواندن یا به فکر کردن صرف می‌شد؛ گاه نیز چیز مینوشتم، اما هیچوقت بنوشتن آنچه که واقعاً دلم میخواست و باروحم سازگار بود موفق نمی‌شدم بدین جهت هردفعه اوراق اشعاری را که نوشته بودم پاره می‌کردم و بدست باد میسپردم.

سال پیش از آن، کسی که تا آنموقع بیش از هرکس در دنیا دوستش داشته بودم، برای همیشه، بادست مرگی نابهنگام، از من دوری گزیده بود و هنوز زخمی که از این راه بر قلب من نشسته بود التیام نیافته بود، هرچند که بعد از آن نیز هرگز التیام نیافت.

آن روز، من يك جلد از کتاب «پترارك» را که گاه گاه نغمه‌ای چندان آن را می‌خواندم با خودم ببالای کوه برده بودم. نخستین اشعار این نغمه‌ها، برای مدتی مرا از عالمی که در آن بودم بدر بردند. اما نغمه‌های آخرین که بگوش زیباتر می‌آمدند، نتوانستند قلب مرا مرتعش کنند، زیرا این نغمه‌های آخرین با حساب و منطق سروده شده‌اند، و من همیشه عقیده داشتم که حساب بادل جور در نمی‌آید.

مدتها بعد بود که يك روز، وقتی که پترارك را باز کردم، اشعار این قطعه را که من آنوقت فقط عنوان *Méditation* بدان داده بودم در آن یافتم، و بدین جهت آنرا اولین قطعه این مجموعه قرار دادم. زیرا هنگام سرودن این قطعه من نمی‌خواستم در حاشیه پترارك شعری بنویسم، فقط می‌خواستم گریه کنم.

شامگاهان^۱

شامگاهان فرا رسیده و خاموشی را نیز همراه
خود آورده است؛ از روی این تخته سنگهای دور افتاده‌ای
که بر آنها نشسته‌ام، گردونه شب را که آرام آرام پیش
می‌آید در دل فضای پهناور نظاره می‌کنم.

زهرة زیبا سراز افق بر آورده و فروغ مرموز این
ستاره عاشق، فرش چمن را زیر پای من سپید کرده است.
شاخه‌های انبوه و پیر برگ درختی که رگبار من است بزمزمه
پرداخته‌اند.

ناگهان شعاعی از آخر شب، از آسمانها جدا
میشود و بر پيشانی خاموش من می‌لغزد تا بیکروح و آرام

۱ - Le Soir تفکرات شاعرانه، قطعۀ سوم.

پا بخانه دیدگان من گذارد .
 ای پرتو لطیف که از گوئی آتشین فرود آمده‌ای،
 ای شعاع دلپذیر ، از من چه میخواهی ؟ آیا آمده‌ای تا در
 درون سینه خسته من جای کنی و فروغی بر روح من
 بتابانی ؟ آیا فرود آمده‌ای تراز خدائی افلاک را بر من
 آشکار کنی و اسرار پنهان آن دنیای مرموزی را که با سر
 زدن روز بدانجا فرا خوانده میشوی ، برایم بگوئی ؟
 آیا شعوری نهانی ، ترا بسوی تیره روزان فرستاده
 است ؟ آمده‌ای تا در ظلمت شب چون شعاع امیدی بر آنان
 بتابی ؟ آمده‌ای تا از رخ آینده در برابر دلی خسته و مشتاق ،
 نقاب برکشی ؟ ای شعاع آسمانی ، آیا براستی تو سپیده دم
 آن روزی هستی که پایانی در دنبال ندارد ؟
 دل من از فروغ تو غرق اشتیاق شده . در خود
 هیجانی بیسابقه احساس میکنم . بیاد آنان افتاده‌ام که دیگر
 در این جهان نیستند . ای شعاع دلپذیر ، آیا تو روح
 آنهایی ؟
 شاید این ارواح خوشبخت نیز مثل تو اکنون در
 روی بیشه‌ها می‌لغزند . حالا که در خیال آنها فرو رفته‌ام ،
 خود را بدانان نزدیکتر احساس میکنم !
 ای اشباح عزیز ، اگر واقعاً این شمائید که بدانجا
 آمده‌اید ، دور از مردمان و دور از سرو صدا ، هر شب باز
 گردیده با رؤیاهای دراز من درآمیزید . بیائید و چون
 ژاله‌ای که پس از گرمای روز بر گلبرگها نشینند ، برای
 روح فرسوده من آرامش و عشق همراه آرید .
 بیائید ! ... اما دریغا ! بهمین زودی از کناره افق

ابره‌ای شوم براه افتاده‌اند و این شعاع دلپذیر را فرو
میپوشند ... و دوباره همه‌چیز بدل ظلمت باز میگردد .

قسمتی از شرح لامارتین بر قطعۀ «شامگاهان»

چند ماه بود که مرگ ، عزیزترین محبوبه دوران جوانی مرا از
من گرفته بود ، و من نزد یکی از عموهای خود ، «آبه دولارماتین» ،
در قصر قدیمی «اورسی» در کوهستانهای پر جنگل و وحشی بورگونی
پناه برده بودم تا در آنجا باغم دل تنها بمانم . این اشعار را يك روز در
جنگل انبوهی که در پیرامون این کاخ قدیمی است سرودم .

دره^۱

دل من که از همه چیز ، حتی از امید خسته شده ،
دیگر با آرزوهای دراز خود سرنوشت را آزار نخواهد
داد . ای درهٔ سرسبز دوران کودکی من ، فقط پناهگاهی
یکروزه بمن بده تا روی بدان کنم و در انتظار مرگ نشینم .
این جا ، کوره راه باریکی است که از دامنهٔ
تپه‌های دوسوی آن درختان انبوه سر بر آورده و سایه‌های
درهم رفتهٔ خود را بر پیشانی من افکنده‌اند تا بر سر پای من
جامه‌ای از سکوت و آرامش بپوشانند .

آنجا ، دو جویبار زیر دو پل از درختان سرسبز
بیرون آمده‌اند و پیچ و تاب خوران پیرامون دره میچرخند .
لحظه‌ای موجها و زمزمه‌های خود را باهم در می‌آمیزند و

۱ - Le Vallon ، تفکرات شاعرانه ، قطعه پنجم .

سپس ، در اندك فاصله‌ای سرچشمه های خود ، بی آنکه نامی از یکدیگر بخاطر سپرده باشند برای همیشه از هم جدا میشوند .

جویبار زندگانی من نیز مثل آنها گذشت . بیصدا و گمنام گذشت و امید بازگشتی نیز همراه نبرد اما آنها امواجی شفاف دارند و من روحی آشفته داشتم که هرگز فروغ روزی روشن در آن منعکس نشد .

تروتازگی بستر آنها ، وسایه‌ای که زینت بخششان است ، مرا همه روزه مقیم کناره های جویباران میکند و روح من چون کودکی که بشنیدن آوازی یکنواخت دیده برهم گذارد بازمزمه امواج بخواب میرود .

دلم میخواهد اینجا ، میان دیواره های سرسبز ، در این فضای کوچکی که افق محدود آن برای راضی کردن من کافی است ، بنشینم و بیکه و تنها با طبیعت همداستانی کنم . جز صدای امواج آب نشنوم و جز آسمان نبینم . در زندگانی خود بیش از آنچه باید ، دیدم و حس کردم و دوست داشتم . حالا آمده ام تا سراغ «رودخانه فراموشی» را بگیرم . ای نقاط زیبا ، برای من بصورت کناره های این رودخانه در آئید ، زیرا از این پس فقط فراموشکاری است که میتواند برای من خوشبختی آورد . دل من بگوشه استراحت و روحم به خاموشی پناه برده است . سروصداهای دوردست دنیا ، هنگامی که بمن

۱- این نامی است که در میتولوژی یونان قدیم بر یکی از رودخانه های دوزخ ، که آنرا *Léthe* مینامند گذاشته بودند . عقیده یونانیان این بود که سایه ها از این رودخانه آب مینوشند و همه چیز را فراموش میکنند و بدین جهت هر چیزی در قلمرو آنها بیشکل و بی تفاوت میشود .

میرسد ، چون آهنگی که با بعد مسافت ضعیف شود و همراه باد بگوشی ناشنوا رسد ، خاموش میشود .

ازینجا که هستم زندگی را می بینم که در پس ابری در تاریکی گذشته از نظرم محو میشود . فقط عشق است که برای من چون تنها خاطره ای که پس از بیداری از خوابی فراموش شده باقی ماند ، از رؤیای زندگی برجای مانده است .

ای روح من ، دراین پناهگاه آخرین خویش آرام گیر . همچون مسافری باش که پیش از ورود بشهر ، بادلی پر امید کنار دروازه مینشیند تا لحظه ای در فضای معطر شامگاهان نفس تازه کند .

مثل این مسافر ، گردوغبار راه را باتکانی ازپای خود بزدائیم ، زیرا آدمی هرگز از آن راهی که در پشت سر گذاشته نمیگذرد . مثل این مسافر ، در پایان سفر خود نفسی آسوده برآوریم ، زیرا آخر بدان آرامشی که پیش در آمد صلح جاودانی است رسیده ایم .

روز های عمر تو ، بتاریکی و کوتاهی روزهای خزانی ، چون سایه ای در دامنه تپه هارو بزوالند . دوستی دست از تو برداشته و ترحم ترحم ترکت گفته است ، و اکنون ، یکهوتنها ، در کوره راهی که بسوی گور میرود راه میسپری .

اما طبیعت که دوستت دارد و بسوی خویش دعوت میکند ، آنجاست . باغوش او که همیشه برویت گشوده است روکن زیرا در آن هنگام که همه چیز برای تو در تغییر است ، طبیعت همیشه همان است که بود ، وهمیشه

نیز همان آفتاب پیشین بر روزهای عمر تو میتابد .
هنوز طبیعت نورها و سایه‌های فراوان پیرامون
تو گسترده است . دیده مهر از علائق دروغین که دیر یا
زودشان از دست خواهی داد بر گیر ، و جز به‌نواهای آسمانی
گوش مده .

سراغ روز را در آسمان و سراغ ظلمت را در زمین
بگیر . همراه باد شمال در دشتهای آسمان پرواز کن ..
باشعه دلپذیر ستاره اسرار^۱ از میان شاخ و برگ درختان
بگذرم و آرام و لغزان پا بدره تاریک بگذار .
خدا خرد را آفرید تا کسان ره بادراك آن برند .
با طبیعت نزدیک شود تا آفریننده خرد را بیایی . در
خاموشی طبیعت ، صدائی با روح آدمی سخن میگوید .
کیست که این صدارا با گوش دل خود نشنیده باشد ؟

۱ - این اصطلاحی است که لامارتین چندین جا در مورد ماه بکار
برده است .

نومیدی

وقتی که آفریدگار ، در ساعتی نامیمون ، فرمان
« باش » داد و فرمان او از دل پریشانی ازلی فرزندی بنام
جهان وجود زاده شد ، خدا از دیدار محصول ناقص خلقت
خویش ناراضی شد و روی از آن برتافت . بانوك پائی
حقارت آمیز آنرا در دل فضای بیکران پرتاب کرد خود
استراحت خویش از سر گرفت .
گفت :

« برو . ترا بدست بدبختی خودت میسپارم . تو در
نظر من نه تنها شایسته محبت ، بلکه سزاوار خشم نیز نیستی ،
زیرا هیچ نیستی . هرطور که تصادف رهبریت کند ، در پهن

۱ - Le Désespoir ، تفکرات شاعرانه ، قطعه ششم .

دشتهای تهی عالم غلطان باش . از این پس همواره ، دور
از من ، تقدیر رهنمای تو و تیره روزی پادشاه تو باد !
خدا این بگفت ، وبا شنیدن سخن او ، « بدبختی »
چون کر کسی که بسوی طعمه خود فرود آید ، فریادی از
شادمانی و رضایت از دل بر آورد ، و از آن پس جهان را در
منگنه ستم خود گرفت و برای همیشه این خوراك جاودانی
را قربانی گرسنگی جاودانی خود کرد .

از آن روز ، زشتی و شر ، در قلمرو پهناور جهان
حکومت مطلق یافتند ، وهمه آنها که نفس میکشند و آنها
که فکر میکنند . برنج کشیدن پرداختند . زمین و آسمان ،
روح و ماده ، همه نالیدند ؛ از سراسر طبیعت نیز دیگر
صدائی جز ناله درد بر نخاست .

ای تیره روزان ، اگر درمانی برای درد خویش
میخواهید ، بدشتهای آسمان رو کنید ، خدا را در خلال
محصول آفرینش او بجوئید و غمهای خود را با این تسلی
بخش بزرگ درمیان گذارید ، زیرا در این مصنوع او که
زمین نام دارد اثری از نکوئی او نیست . سراغ تکیه گاهی
برای خویش بگیرید ، اما این جهان ، جز ستم بشما عرضه
نمیدارد .

ای نیروی شوم ، ترا بچه نامی باید خواند ؟ خواه
تقدیرت خوانند و خواه طبیعت و مشیت آسمانی ، خواه
در زیر دستت بلرزند و خواه نفرینت کنند خواه مطیعت
باشند و خواه بر تو عصیان ورزنده ، خواه از تو بترسند و
خواه دوستت داشته باشند ، بهر حال ، ای قانون دك ناپذیر ،
همیشه ، همیشه تو « خودت » هستی .

افسوس ! من نیز مانند شما دست بدامان «امید»
 زدم ، و روح خسته‌ام باشوق فراوان از این باده زهر آگین
 نوشید . این امید همان فریبکاری است که بر سر قربانیان
 خود تاج گل مینهد تا آنها را با بزم طرب سرگرم کند ،
 و در همان هنگام دستشان را میگیرد و قدم بقدم بسوی
 گردابی تیره میبرد تا تسلیم تیره روزیشان کند .

کاش لااقل مردمان را تنها از روی تصادف قربانی
 خویش میکرد . کاش دست او بر روی سرهای ما ، باقوانینی
 یکسان فرود می‌آمد . افسوس که حتی چنین نیز نیست ،
 زیرا در طول قرون دراز ، همیشه روح های بزرگتر
 بوده‌اند ، همیشه زیبایی و نبوغ و کمال بوده‌اند که قربانی
 اوشده‌اند ، همچنانکه ، در روزگاران کهن وقتی کدخدایان
 خون آشام قربانی میطلبیدند ، همیشه از جمع چارپایان
 شکار های زبده برای سربریدن برمی گزیدند و همیشه
 زیباترین غزال و سپیدترین کبوتر را برای رنگین کردن
 این بزم خونین به معبد می‌آوردند .

ای آفریدگار توانا ، ای مایه هستی همه آفریدگان
 ای پادشاه قلمرو ابدیت که برایت عالم امکان پیش از زاده
 شدن وجود داشته ، آخر تو که میتوانستی بجای چنین
 جهانی ، با اراده خویش دنیائی دیگر پدید آوری که در آن
 فرزندان تو از خوشبختی و زندگی برخوردار باشند ، تو
 که میتوانستی ، بی آنکه چیزی از نیروی لایزالات کاسته
 شود ، جاودانه امواج بی‌پدو و حساب نیکبختی مطلق را
 بسوی همه زادگاه طبیعت فرستی ، تو که میتوانستی دنیائی
 بهتر بیافرینی ، چرا با ما چنین کرد ؟

آخر ما چه جرم کرده بودیم که مستوجب عقاب
زادن شدیم؟ آیا «عدم» از تو خواسته بود که او را به
«وجود» آوری، یا اصلاً چنین وجودی را پذیرفته بود؟
ای تصادف، آیا ما فقط محصول هوس نابجای توایم، یا
آنکه رنج و شکنجه ما، ای خدای سنگدل، برای لذت
بردن تو لازم بود؟

حالا که چنین است، شما زادگان بدبختی که چنین
مطلوب اوئید، شما: آهها، ناله‌ها، اشکها، گریه‌ها، کفر
گوئی‌ها، هوس‌ها، شما فریاد‌های جنگ و خون، شما
صداهای مردگان، شما شکوه‌های سیر ناشدنی و تسکین
نیافتنی، همه بسوی بالا روید، همه بسوی آسمان روید
وانگشت بر آستانه سرای تقدیر زنید!

ای زمین، فریاد بردار. ای آسمانها. بدین فریاد
پاسخ دهید. ای گردابهای ظلمت که مرگ قربانیان خود
را در دل شما رویهم انباشته میکند، همه باهم بصورت يك
آه و يك ناله در آئید. همه باهم در آمیزید تا از سراسر جهان
يك فریادی ابدی طبیعت را متهم کند، در آمیزید تا رنج
و غم به هر آفریده‌ای، صدائی برای نالیدن بدهد!

ای خدا، از آن روز که طبیعت از دنیای عدم
جدائی گرفت و چون مسوده ناقص کارهنرمندی، از
دست تو بدور افکنده شد، چه دیدی؟ مگر نه همه جا ماده
را اسیر هرچ و مرجی اهریمنی دیدی؟ مگر نه هر جاننداری
را نالان و هرزنده‌ای را مشتاق فنا یافتی؟

مگر نه همه جا عناصر مخالف را سرگرم کشمکش
و جدال دیدی؟ مگر نه زمان را که دشمن هرچیز تازه

و نواست ، بر روی ویرانه هائی که پیوسته بادست او رویهم
انباشته میشوند بتمشای محصولات ناپایدار آفرینش خودت
نشسته یافتنی؟ مگر نه مرگ را دیدی. که جنین آدمیزادگان
را در بطن مادرانشان بدست فنا میسپرد ؟

همه جا پاکدامنی مغلوب میشود . همه جا گستاخی
ودروغزنی سربلند و حقیقت مطرود است . همه جا آزادی
سرگردان را قربانی بیزم خدایان روی زمین میبرند . همه
جازور و خشونت حکومت مطلقه بیدادگری را بنیاد
افکنده است !

همه جا سرنوشت جنگها ، بجای حق و عدالت ،
تابع درجه قلدری قلدرانست . کاتن بخاطر ایمان خویش
به افلاطون ، خود را بچنگ مرگ میسازد . بروتوس که
برای حفظ آزادی محبوب خود میمیرد ، در دم آخرین
حتی در وجود این معبود خویش شك میکند ، و میگوید :
« تو نامی بیش نیستی ! ... »

همه جا اقبال جانب جنایتهای بزرگ را میگیرد .
همه جا تبهکاری تاج افتخار بر سر مینهد و قانونی و مشروع
میشود . همه جا افتخار بقیمت خونریزی بدست میآید .
همه جا فرزندان بیگناه وارث بیدادگری های پدران
میشود ، و همه جا قرنی که میمیرد داستان بدبختی ها و
تلخکامیهای خود را برای قرنی که در حال زاده شدن است
حکایت میکند !

عجبا ! آیا اینهمه رنج و پیریشانی ، این همه تبهکاری ،
اینهمه شکنجه ، عطش قربانی طلبی ترا در معابد شوم و
مرگبار فرو نشانده است ؟ آیا این خورشیدی که شاهد

کهنسال تیره روزیهای این جهان است ، حتی يك روز
هم بردنیائی که از نومیدی واضطراب آدمیزادگان آکنده
نباشد ، نخواهد تافت ؟

نه ، نه ! ای وارثان رنجها و غمها ، ای قربانیان
زندگانی ، امیدوار باشید که روزی خشم او فرونشیند
واهریمن شرو تبهکاری را بخواب برد ، مگر آن روز که
«مرگ» بالهای عظیم خود را بگشاید و برای همیشه ،
این رنج جاودانی را بسوی سرزمین خاموشی جاودانی
برد !

خران^۱

سلام بر شما ، ای درختانی که هنوز تاجی از بقایای
سرسبزی تابستان بر سر دارید . سلام بر شما ، برگهائی که رو
به زردی دارید و آرام آرام بر روی چمنهای خشک فرو
می افتید . سلام بر شما ، ای آخرین روزهای زیبای سال
که با همه زیباییان عزای طبیعت در نظر من دلپذیرتر از
شما جلوه میکند ، زیرا غم طبیعت با رنج درون من
سازگارتر است .

اندیشناك و تنها از كوره راه باریك میگذرم .
دل میخواهد برای آخرین بار این خورشید نیمرنگ را که
نور ضعیفش بسختی در تاریکی جنگل رخنه میکند ، بازبینم .
آری ! من در این روزهای خزانی که طبیعت
آهسته آهسته جان میسپارد در نگاه آشفته او جاذبه ای بیشتر

۱ - L'Automne ، تفکرات شاعرانه ، قطعه بیست و پنجم

احساس میکنم ، زیرا این نگاه او ، خداحافظی آخرین دوستی عزیز است . آخرین لبخند آن لبهائی است که بزودی مرگ برای همیشه آنها را فرو خواهد بست .

من نیز ، مثل او ، در این هنگام که آماده ترک جهان زندگان هستم و بر امیدهای در خاک رفته روزهای دراز خویش میگیریم ، یکبار دیگر به پشت سر مینگریم و بانگاه حسرت به زیباییهای این جهان که از آنها بی نصیب مانده‌ام ، نظر میدوزم .

ای زمین، ای آفتاب، ای دره‌های خرم، ای طبیعت زیبا و دلپذیر ، در آستان گور ، من قطره اشکه بشما مدیونم .
چقدر هوا عطر آگین و چقدر روشنائی لطیف و تابناک است ! خورشید در دیده یک محتضر چه اندازه زیبا است !

دلم میخواهد این جام اکسیر و حنظل راتا درد آن برس کشم ، شاید در ته این ساغری که من باده زندگی را در آن نوشیدم ، هنوز قطره شهدی باقی مانده باشد .

شاید هنوز طبیعت برای من بازگشتی را بسوی آن نیکبختی که اکنون برای همیشه امیدش را از دست داده‌ام ، در نظر گرفته باشد . شاید ممکن باشد در میان جمع ، روحی که از وجودش بی‌خبرم ، زبان روح مرا بفهمد و بمن پاسخ گوید ! ...

گل ، هنگامی که از گلبن فرو می‌افتد ، عطر خود را بدست نسیم گذران میسپارد و بازندگی و خورشید وداع میگوید . من نیز میمیرم ، و در لحظه مرگ و روح من چون آهنگی غم انگیز و موزون ، رو بسوی آسمان میکند .

شرح لامارتین بر قطعه «خران»

غالباً گفته‌اند که غمهای بزرگ صدا ندارند. این حرف کاملاً صحیح است. و من خودم صحت آنرا، بعد از احساس بزرگترین غم زندگانی خود آزمودم. شش یا هشت ماه، مثل آدمی که درون تابوتی خفته باشد، با خاطره آن محبوبی که از دست من رفته بود تنها ماندم و هیچ نگفتم. سپس، وقتی که باغم خود خو گرفتم، طبیعت پرده‌ای از حزن و تأثر روی من افکند و فقط در آن هنگام بود که توانستم گاه با زبان شوق و جذبه، گاه با دعا و گاهی هم با شعر، از خاطره گذشته سخن بگویم.

این قطعه یکی از آن قطعاتی است که من برای خودم می‌سرودم، و در آن وقت بهیچوجه خیال آنرا که روزی با انتشار آنها پردازم نداشتم. قطعه خاطره را در غروب یکی از روزهای تابستان سال ۱۹۱۸، در جنگل نزدیک قصر قدیمی عموی خودم در اورسی کنار چشمه ساری سرودم، که زمزمه‌های آن بسیاری از ناله‌های درون مرا فرو نشاند.

ایسکیا

خورشید، نور و فروغ خویش را آرام آرام برای
سرزمینهای دیگر بارمغان میبرد، و جای خود را به ماه
فروزان میسپارد که بیصدا و آهسته از افق خاموش سر
برمیزند و از درون تاریکی، برپیشانی شب نقابی لطیف
می افکند.

ببینید که امواج سیمین آن چگونه از بالای
کوهساران، چون جوئی از نقره، تپه‌ها را فرا میگیرد.
گاه در دره‌ها میخسبد و گاه در سرایشی‌ها میلغزد، و گاه

۱- Ischia ، تفکرات جدید شاعرانه، قطعۀ نهم. ایسکیا
نام جزیره‌ای در خلیج ناپل، کنار جزیره کاپری است که هر دو از
زیباترین نقاط دنیا بشمار میروند.

نیز در دور دست ، از سینۀ درخشان آبها سر بر میزند .
 فروغ بیرنگ از میان ظلمت برتاریک روشن
 شامگاهی رنگی لاجوردین میزند و آفاقی را که در نور
 ملایم آن فرو رفته‌اند از دور دست در دل امواج دریا
 بشناگری وامیدارد .

اقیانوس عاشق که در دل گرو مهر این سواحل
 آرام دارد ، هیجان عشق خویش را بابوسه‌ای که بر پای
 آنها میزند تسکین میبخشد و بانفس نمناک خود بکرانه‌های
 این خلیج‌ها و جزیره‌ها که در آغوش میفشارد خرمی و
 طراواتی تازه میبخشد .

دیده مشتاق آنست که همراه موجی که پیایی
 می‌آید و باز می‌گردد ، بمیان دریا رود ، و شاهد پیچ و تاب
 این موج باشد که گوئی عاشقی است که در هیجان سرمستی ،
 دوشیزه‌ای را که گاه پایداری میکند و گاه تسلیم
 میشود ، در بر میفشارد .

آهنگی مبهم و شکوه آمیز ، بشیرینی آه های
 کودکی در خواب رفته ، در فضا پراکنده میشود .
 آیا طنینی است که از آسمان بسوی ما فرود آمده
 است یا آه عاشقانه‌ایست که از دهان زمین و دریا بر میخیزد؟
 گاه این آهنگ دلنشین بلند و گاه خاموش میشود ، گاه زاده
 میشود و گاه جان میسپارد . به دلی میماند که از سنگینی بار
 عشق و هوس رنج برد ، گوئی در این شبها ، طبیعت نیز
 چون عشاق زمین که از منتهای لذت مینالند ، از فرط بناله
 در می‌آید .

ای انسان ، دریچهٔ روح را بروی این سیلاب

زندگی بگشا . جاذبه شب را با همه حواس خویش دریاب .
دعوت شب را که بسر مستی عشقت میخواند بپذیر و
براهنمائی اختر فروزان شب که بر فراز سر توبتابش در
آمده است ، بدین بزم عشق و هوس رو کن .

این شعله‌ایرا که در آن دور روی تپه افروخته
است می بینی ؟ چراغی دریائی است که بادست عشق افروخته
شده است . نزدیک این چراغ ، معشوقه‌ای چون گل نستربینی
که بسوی زمین خمیده باشد ، سرخم کرده و با اشتیاق و
تمنا ، گوش به صدای قدمهای محبوب فراداشته است .

در آن گوشه ، دوشیزه عاشق که روح را بدست
رؤیائی دلپذیر سپرده ، بانگاهی که آسمان لاجوردین در
آن منعکس است به پیرامون خویش مینگرد و از حرکت
انگشتان او در روی سیمهای گیتاری که بردست دارد ،
آهنگهائی لطیف و مرموز بادست نسیم شامگاهان بر اطراف
پراکنده میشود .

میگوید :

بیا ، فضا از خاموشی عشق آکنده است . کنار من
بیا و بامن عطر هوای لطیف شامگاهی را ببوی . حالا ساعت
آرامش فرا رسید ، زیرا تازه در دوردست ، بادبان قایقی
که ماهیگیر را بسوی ساحل باز میگرداند ، در فروغ
سیمین ماه سپید شده است .

از آن ساعت که قایق تواز کرانه دور شد کنار دریا
نشستم و همچون کبوتری نگران که در فضای بیکران به
بالهای سپید کبوتر هم آشیان وهم بالینش نظر دوزد ، همه
روز بادبان ترا دردل امواج با نگاهی مشتاق دنبال کردم .

وقتی که قایق تو در سایه ساحل بر روی امواج
 میلغزید ، صدای ترا از طنین های پیایی آن شناختم ؛ نسیم
 شامگاهی که به ساحل میخورد و جان میداد ، نغمه های
 ترا از روی موجها برای من ارمغان میآورد .
 آنوقت که موج در روی ساحل کف آلوده به
 غریدن پرداخت ، زیر لب نام ترا در گوش ستاره دریا
 گفتم . چراغم را فروختم ودعای عاشقانه من ، تند باد
 خروشان شمالی را از تو دور کرد .

حالا ، در زیر آسمان همه چیز دوباره در آرامش
 فرورفته . همه دوباره عنان بدست سپرده اند .
 موج دریا ، غلطان و پیچ و تاب خوران سر برسینه
 ساحل نهاده و خفته است . گل بر بالش شاخه خویش در
 خواب رفته و طبیعت نیز در زیر سایبان شب مستانه دیده
 برهم نهاده است .

بین : خزه برای ما فرشی نرم در کف دره گسترده .
 بوته تانک پر پیچ و تاب بر زمین غلتیده . نفس دریا با بوته
 نارنج در آمیخته و گیسوان خود را با عطر گل های آن عطر
 آگین کرده است .

« بیا تا در روشنائی نیم رنگ سقف دلپذیر آسمان
 در کنار هم نشینیم و زیر گل های یاسمن ، تا آن ساعتی که
 ماه بسوی پائین میلغزد و در فروغ بامدادی اندک اندک
 پریده رنگ و ناپیدا میشود ، نغمه سرائی کنیم . »

دوشیزه عاشق ، همچنان آواز میخواند . گاه صدایش
 خاموش میشود و دیگر ، در آن لحظات ، امواج نیم خفته

۱- اشاره به ستاره مریم Maria Stella است که دریانوردان
 آنرا حامی و نگاهبان خود می شمارند .

همراه زخمه‌ای که با دست او بر گیتار میخورد ،
جز صدای آه‌های ملایم او را که با خاموشی درآمیخته‌اند
همراه نمی‌برند .

کسی که با دلی پر از شوق و گرمی ، در این ساعت
عشق ، زیرا این ستارهٔ فروزان جادوگر ، ناگهان روح
خود را در برابر این همه زیبایی و صفا دوباره غرق رؤیائی
دلپذیر ببیند ، کسی که دریای بوتهٔ انجیر وحشی ، زیر
سایبانی از میوه‌های یاقوتگون آن ، روی فرش خزه نشسته
باشد و از بامدادی تا بامداد دیگر جز با زبان خاموش آه‌های
عشق با اوسخن نگوید ، کسی که دم لطیف او را بیوید و
دست در طره‌های گیسوان پریشان او برد و بوسهٔ نوازش
بر مژگان نیم خفتهٔ او نهد یا حلقه‌های پرشکن زلف او را
در روی پیشانی‌ش بغلطاند ، کسی که ساعات گذران را
بر جای نگاه دارد و روح خود را همراه عشق معتکف این
دیا زیبا کند و از یاد ببرد که هنوز گذشت زمانی برای این
کرانه‌ها وجود دارد ، چنین کسی را باید آدمیزاده‌ای فانی
خواند ، یا خدائی دانست ؟

ومن وتو، ای الیزا، در دامنه‌های دلپذیر این سرزمین
بهشتی ، در این سواحلی که گوئی عشق بهشت جادوئی
خو را در دل آنها پنهان کرد ، با زمزمهٔ شکوه آمیز امواج
آرام و انوار خفتهٔ اختر شب ، زیر این آسمان پر از
زندگی و سعادت ، در این کرانه‌هایی که دیده مشتاقانه
در آنها گردش میکند ، در این هوائی که گوئی از جانب
دنیائی دیگر می‌آید، دم بر می‌آوریم و با این همه، کوتاه نظران
میگویند که باید مرد !

وداع با شعر

در طول روز همیشه ساعتی فرا میرسد که همه جا را خاموشی فرو میگیرد . ساعتی که در آن تنهایی با هیچ صدائی همراه نیست . همه چیز حتی امید در خواب میرود و هیچ نسیمی سایه بیحرکت درختان جنگل را نمی لرزاند . در طول زندگی نیز ، دیر یا زود هنگامی فرا میرسد که گوئی چنگ نغمه پرداز روح بخواب میرود ، و دم خوش آهنگ شور شاعرانه در سینه ای که روزی از هیجان و ذوق درارتعاش بود ، خاموش میشود .

دریغاکه پرندۀ نواگربیشه ها، همیشه آوازه خوانی نمیتواند کرد هنگام نیمروز این پرندۀ نغمه پرداز زیر شاخ

۱ - Adieu à la Poésie ، تفکرات شاعرانه .

و بر گهای پر سایه درختان پنهان میشود، و فقط در بامدادان
و شامگاهان نوائی طرب انگیز سر میدهد .
ای چنگ خوش آهنگ و نغمه ساز ، خدا حافظ ؛
اکنون دیگر ساعت خاموشی تو فرا رسیده است . بیهوده
هنوز تارهای تو در زیر انگشتان من میگرید و ناله سر
میدهد ، زیرا هنگامی رسیده است که خواه ناخواه باید با
یکدیگر وداع گوئیم .

این قطره اشک سرکش را که دیده من یارای
پنهان داشتش ندارد از من بیادگار پذیر . بیاد داری که
پیش از این ، روح من بر تارهای ظریف تو چه اندازه
اشکهای سوزان که حتی آه های تو نیز نتوانست خشکشان
کند ، فرو ریخت ؟

در این جهان خاکی بدطالع ما که در آن از همه
دیده ها اشکهای سوزان روان است ، این چنگ خوشنوا
تنها برای آن بما داده شد که لحظه ای غمهای درون ما را
بخواب برد .

هیچ آوازی از آوازهای ما ، جز تکرار ناله های
غم یا فریادهای هوس نمیتواند بود . آنجا که پای آهنگ
« نیکبختی » در میان آید ، چنگ خاموش میماند . چه
در نغمه بلبل و چه در ترانه های شاعر ، همیشه شیواترین
آوازه آنست که سوزنده ترین ناله ها را همراه داشته باشد .
ای چنگ ، تو همراه من به سایه آرامگاهی کهن
آمدی ، اما دور از بزم آسمانی خود ، هرگز صدای
خویش را با آوازهای خوشبختان این جهان در نیامیختی .
همه جا ترا که چون پرندگان جنگل آزاد بودی ،

کنار ساحلها بشاخه‌های درختان آویختیم ، اما هرگز
کسی ندید که ترا چون اسیری بسوی کاخهای پادشاهان
برده باشم .

هرگز دم سرد حسابگریها و جاه‌طلبیها الهام‌بخش
تو نشد . همیشه همچون اندیشه‌ای لطیف ، پاک و صفا
ماندی و هیچ نسیمی جز دم جانبخش عشق بر تو نوزید .
باهمه سمتهایی که سرنوشت سختگیر بر من روا
داشت روح من همه‌جا از هر دهانی ، بدنبال هر ناله‌ای
طنینی آسمانی شنید .

هر وقت که ترا باخود برفراز کوهسارانی که
گوئی خورشید در پس آنها غروب میکرد ، بردم تانغمه‌ای
در ستایش محبوب خود ساز کنم ، تو پیش‌از سپیده
بامدادی از خواب برخاستی و زنگ ظلمت را از لوح دلم
زدودی .

همراه صدای امواج و حرکت کشتی‌ها ، همراه
برق‌های سوزان ، آهنگی وحشی سردادی و چون پرنده‌ای
که در کشاکش طوفان بالهای سبک خود را بر امواج
بساید ، خویشتن را بموجهای کف‌آلوده دریا زدی .
پربرویی که مرا با نگاهی اسیر کرد ، گاه و
بیگاه صدای خود را با آه‌های دلپذیر تو درمی‌میخت و
طره‌های آبنوسی گیسوان او چون تارهای تو که در زیر
انگشتان من می‌لرزاند ، با نفس ملایم من مرتعش میشد .
ای چنگ عزیز ، شاید روزی برسد که تودیگر
باره نزد من باز آئی . آن روز ، روزی خواهد بود که
مرگ پیشاپیش خیل رؤیاهای ملکوتی نزدیک‌شود و زندگی

را همچون خاطره‌ای پریشان، دور کند .
در این جوانی دومین که فراموشی نیکوکار
بآدمی ارمغان می‌دهد، غالباً انسان در گوشه غم بر روی
تو خم میشود و نوازش میکند، و تو نیز در زیر انگشتان
او بنوازشش پاسخ می‌گوئی .
این نسیم خدائی که بر روح ما می‌وزد، همیشه
یا در هنگام بامدادان و یا نزدیک شامگاهان بسوی ما
می‌آید . دلش می‌خواهد یا دست در گیسوان پریشان تازه
جوانی برد، یا موی سپید سالخورده‌ای را پریشان کند .
اما بیهوده برفی سپید بر پیرامون زنج «همر»
نشسته بود، زیرا روح او همچنان جوان مانده بود .
بیهوده دیدگان میلتون از جهان محروم بود، زیرا فروغ
اندیشه دنیائی را در برابر این شاعر کور روشن داشت .
پیرامون آنها همچنان عشق و خیال و امید چون آن
حشره‌ای که عاشقانه بر گل نشیند در پرواز بود .
شاید تو نیز بتوانی روزی باز بسراغ من آئی .
اما من پیش از فرارسیدن آن روزگاری که تو باز یاداز
من خواهی کرد، در سفر خود از کرانه‌ای بکرانه دیگر
این دریا، دور از آفاقی که قصد جدائی از آنها را دارم،
در دل امواج این دریا غرقه خواهم شد .
آن روز، دیری خواهد بود که صدای شکوه آمیز
من در دل امواج خاموش شده، و موج خروشان
استخوانهای مرا چون خزه‌های گریزان دریائی بروی
شنهای ساحل غلطانده است .

اما تو ، ای چنگ خوشنوا ، همچنان در روی
امواج متلاطم شناور خواهی بود و قوهای زیبا ، حسودانه
ترا بسوی گرداب خروشان دنبال خواهند کرد .

مرگ شاعر^۱

جام زندگانی من هنوز تهی نشده درهم شکست .
اکنون در هر دمی که برمیآورم ، زندگی قدمی از من
دورتر میشود .

دیگر اشک و اسف ، هیچکدام قادر بنگاهداری
این حیات گریزان نیستند . مرگ ، بالهای خود را بر
ناقوسی که بالای سر من گریان است میساید و ساعت
آخرین عمر مرا باطنین مقطع خود اعلام میدارد . در
چنین هنگامی ، باید بنالم یا باید نغمه‌سرائی کنم ؟

۱ - Le poète mourant ، تفکرات جدید شاعرانه ، قطعه سیزدهم

نغمه‌سرائی کنیم ، زیرا هنوز انگشتان من بر روی
تارهای چنگ من میلغزند . نغمه بسرائیم ، زیرا مرگ ،
در آستانهٔ دنیائی دیگر برای من چون برای آن مرغابی
که در دل امواج میلغزد ، فریادی لطیف و خوش‌آهنگ
ارمغان آورده است .

اگر واقعاً روح ما چیزی جز ترکیب نغمهٔ عشق
نیست ، بگذار وداع ما با این جهان نیز ترانه‌ای خدائی
باشد !

چنگ ، هنگام درهم شکستن نغمه‌ای دلکش‌تر
از همیشه بگوش میرساند . چراغ ، لحظه‌ای پیش از
خاموش شدن ، جان میگیرد و فروغی درخشان‌تر بر
پیرامون خویش میپراکند . قوی شناور ، در ساعت
آخرین با آسمان مینگرد و جان میدهد ، و درین میان تنها
آدمیزاده است که هنگام مرگ نظر به پشت سر میافکند و
بیاد ایام گذشته میگیرد .

مگر روزهای عمر چه ارزشی دارد که بخاطر
آنها گریه کنند ؟ آفتابی از پس آفتاب دیگری ! ساعتی
از پی ساعت دیگر ! و تازه میان ساعتی که می‌آید و ساعتی
که میگذرد هیچ تفاوتی نیست ! آنچه را که یکی برای
ما همراه می‌آورد ، دیگری از ما میرباید . کار ، و
استراحت ، و رنج ، و گاهی هم رؤیائی بی‌نتیجه ، اینست
حاصل روز ، پیش از آنکه شب در دنبال آن رسیده‌باشد .
بگذار آن کس که چون پیچکهای عشقه‌ای
چنگ در بازماندهٔ ماهها و سالهای عمر زده است تا مبادا
زندگی بگذرد و امیدهای او را با خود ببرد ، هرچه

میخواهد بگرید . برای من که درخت وجودم اصلا در خاک این زمین ریشه نکرده است ، ترك این جهان دشوار نیست ، زیرا چون آن علفی هستم که نسیم شامگاهانش بردارد و همراه خویش ببرد .

شاعر ، به پرندگان رهگذری میماند که نه برای خود آشیانی در کنار ساحل میسازند و نه برای استراحت بر روی شاخهای درختی مینشینند . سبکبال و سرمست ، از فضای لایتناهی میگذرند ، و آوازخوانان کرانه‌های پهناور را زیر پا میگذارند ، و از آنان برای دنیا هیچ چیز بجز صدای دلپذیرشان باقی نمیماند .

هرگز دستی انگشتان تازه کار مرا در روی سیمهای چنگ رهبری نکرد ، زیرا آدمی نمیتواند آنچه را که باید فقط از آسمان بیاید ، بکسی تعلیم دهد . هیچکس به جویبار نمیآموزد که چگونه در سراشی بی بگذرد ؛ هیچکس بعقاب نمیگوید که چسان بال بگشاید و پرواز درآید ؛ هیچکس بزنبور عسل درس شیرۀ گل مکیدن و عسل ساختن نمیدهد .

ناقوس بالانشین ، در زیر چکش مقدسی که بدان میخورد ، گاه آواز میخواند و گاه میگرید ، زیرا گاهی از پیوند ازدواجی و فریاد نوزادی خبر میدهد ، و گاه پیام مرگی همراه دارد . من نیز ، چون این ناقوس مفرغین بودم که در کوره‌ای آتشین گداخته و صافی شده بودم . هر احساسی ، هر هیجانی ، وقتیکه انگشت بر دریچه روح من زد ، از آن نوائی موزون و پرطنین بیرون کشید . روح من بدان چنگ خدایان میماند که

شباهنگام با دست نسیم بصدای درمیآید و آهنگ لطیف خویش را با زمزمه امواج دریا درمیآمیزد ، و مسافر رهگذر را بشنیدن نغمه‌هایی خدائی که سرچشمه آنها معلوم نیست ، مبهوت و مجذوب برجای نگاه میدارد .

بارها بر ارغنون من اشک‌های سوزان فروچکید ، زیرا برای ما آدمیان قطرات اشک ژاله‌هایی است که از آسمان فرو میافتند . نهال دل در زیر آسمانی که همیشه صاف و بی‌ابر باشد رشد نمیکند . شیرۀ تانک وقتی جاری میشود که جام می شکسته باشد . از گل پژمرده وقتی عطر برمی‌خیزد که در زیرپایش لگد کرده باشند .

خدا روح مرا با دم سوزان خویش آفرید ، لاجرم هرچه با این روح نزدیک شد ، در شعله آن سوخت و گداخت . چه عطای موحشی بود که مرا بجرم آنکه بیش از اندازه دل بعشق داده بودم ، بچنگ مرگ سپرد ! هرچه بدست من رسید بصورت خاکستری درآمد . آخر من خود نیز در این آتش سوختم ، زیرا شعله‌ای که از آسمان فرود افتد ، اول خشک و تر را میسوزاند ، سپس خود خاموش میشود .

میپرسی : پس گذشت زمان چه شد ؟ - دیگر زمانی در کار نیست ! میپرسی : افتخار چطور ؟ - اوه ! این نام بی‌مسئالی که قرنی در گوش قرن دیگر تکرار میکند ، این بازیچه فراوانی که از ما برای آیندگان بارث میماند ، بچه‌کار می‌آید ؟ شما که دل بدین میراث واهی خوش دارید ، این آهنگی را که از چنگ من

برمیخیزد بشنوید : وقتی که باد آنرا همراه خویش میبرد،
از آن چه برجای میماند؟

بخاطر خدا ، مرگ را چنین امیدوار مکنید .
آخر چگونه ممکن است این نوائی که از چنگ من
برمیآید و در فضا پراکنده میشود ، همیشه پیرامون گور
ناچیز من طنین انداز باشد ؟ شما که آینده ناپیدا را سراسر
دراختیار این افتخار موهوم میگذارید ، آیا دو روز از آن
را نیز دراختیار خویش دارید ؟

خدایان شاهدند که من ، از آن هنگام که دم
برآورده ام ، هرگز این نام پرطمطراق و میان تهی را که
ساخته و پرداخته خودپسندی آدمیان است ، جز بالبخند
استهزاء بر زبان نیاورده ام . هرچه بیشتر این اسم رافشردم ،
بیشتر به خالی بودن آن پی بردم ، و آخر کار نیز آنرا
چون پوست بی آب میوه ای که بیهوده در میان دولب خویش
بفشارند بدور افکندم .

میپرسی : درین صورت برای چه نغمه سرائی
میکردی؟ - چرا از بلبل نمیپرسی که برای چه شبانگهان
صدای دلپذیر خود را با زمزمه شیرین جویبارانی که در
زیر سایه شاخ و برگها روانند ، درمیآمیزد؟ دوستان من ،
برای من نغمه پردازی حکم آن را داشت که آدمی نفس
بکشد یا پرنده ای بانگ بردارد ، یا بادی بوزد یا آبی
زمزمه کنان در جویباری بگذرد .

دوست داشتن و نیایش کردن و نغمه سرودن ، این
بود مجموع زندگانی من ! واکنون که بازندگی وداع
جاودان میگویم ، از این همه چیزهائی که در این جهان

مطلوب مردمان است حسرت هیچ چیز را همراه نمیبرم.
هیچ باخود نمیبرم ، مگر آه سوزانی که بسوی آسمان
می رود ، و نغمه اشتیاقی که چنگ من سر میدهد .

روح من بربال مرگ ، بسوی آسمانها در پرواز
است . بدانجا میروم که جلوه گاه آرزوها و اشتیاقهای
ناگفته ماست . بدانجا میروم که ستاره امید در برابر ما
میدرخشد . بدانجا میروم که اکنون نغمه عود من همراه
با آلهای سوزانم رو بدان دارد .

ایمان ، این چشم تیزبین روح بشر ، چون
پرنده ای که با نگاه خود درون تاریکیها را می بیند ،
در سایه و ظلمت پیرامون من رخنه میکند و غریزه
پیمبرانه او ، سرنوشت مرا بمن نشان میدهد . چه بارها
که روح من بر بالهای آتشین آن نشست و از مرگ
پیشی گرفت !

بر روی گور تیره من نامی مینویسید . روح مرا
در زیر سنگینی بار آرامگاهی خم مکنید ، زیرا من در
حسرت مثنی شن و خاک نیستم . فقط آنقدر جا برای من
بگذارید که رهگذری تیره روز هنگام عبور از کنار گور
من ، بتواند زانوان خود را بر خاک آن نهد .

غالباً در تاریکی و خاموشی رازیوش گورها ،
درودی ناشنیدنی بسوی بالا برمیخیزد . آدمی ، وقتی که
يك پا بر لب گور داشته باشد ، بیشتر دل بسته زمین است ؛
آنوقت است که افق را پهناورتر می بیند و روح او
سبکبالتر و آسانتر بسوی آسمان بالا می رود .

این چنگ را که جز يك آهنك برای پاسخ دادن
بروح من ندارد درهم شکنید و بدست باد و آب و آتش
دهید ، زیرا از این پس ارغنون فرشتگان است که در زیر
انگستان من نغمه سر خواهد داد . دیری نمی گذرد که
شاید من نیز ، همچون فرشتگان ، سرمست از باده شوقی
جاودانی آسمانها را که مجذوب نوای من شده اند با آوای
چنگ خویش رهبری خواهم کرد .

شاید ... اما هم اکنون مرگ دست سنگین و خاموش
خود را بر تارهای چنگ من نهاده است تا آنها را بگسلد.
چنگ افسرده من ، آخرین ناله خفه و نومیدانه خویش
را از دل برمیاورد و خاموش میشود . ای یاران ، حالا
نوبت شماست که چنگ برگیرید تا روح من سفر خود را
بجهان دیگر با نغمه مقدس شما ساز کند !

عزم

روح افسرده ، همانند آسمان دلپذیر شب است ،
در آن هنگامی که اختر خفته هر سروصدائی را در زیر
گنبد سپهر خاموش میکند .

اما این اختر خفته از روز روشن پر جلال تر و
باصفا تر است . در سر راه او ، قدم بقدم ، هزاران اختر
نور میافشانند که در سپیده بامداد هیچکس از وجودشان
آگاه نبوده است . هزاران کانون فروغ هستند که از
زمین جلوه‌ای بیشتر دارند . هزاران دنیا هستند که در

۱ - La tristesse ، آهنگهای شاعرانه و مذهبی ، قطعه چهارم .

پشت این اخترند ، و هزاران کهکشاند که هر کدام خود
دنیهائی بی‌شمار در دل خویش دارند .

در جو لایتناهی ، صداهائی ناشناس از آسمان
پرسفا ، یا از فرشته گذران ، یا از مردی پارسا بگوش
میرسد ، و نیایش‌های ما ، چون جرقه‌های فروزانی که
از شعله‌های سوزان روح برخاسته باشند ، روحهای ما را
بر بالهای آتشین خود مینشانند و بسوی بالا میبرند .

ای غم که سراپای مرا فرا گرفته‌ای ، بصورت
قطره های اشک از دیدگان من سرازیر شو . چون آن
موجی باش که برای زمین حاصلخیز رحمت آسمان را
ارمغان می‌آورد .

آن لحظه‌ای را که مایه پیوند تو و خداوند است
ملامت مکن ، زیرا آدمی باید بهر حال بگرید ، چه در
آن دم که پا بجهان میگذارد . چه در آن هنگام که دیده
از دیدار جهان فرو میبندد !

بیل^۱

وقتیکه صدای آسمانی تو در خاموشی شبهای
زیبا طنین میافکند ، تو ، ای نغمه‌پرداز گشوده‌بال آسمان
تنهائی من ، خبر نداری که من چشم دردنبال تو دارم !
نمیدانی که گوش من چسان در زیر درختان ،
غرق شنیدن صدای شیرین تو شده‌است تا از باده این آهنگ
سحرآمیز سرمست شود !

نمیدانی که از بیم خاموش کردن نوای آسمانی
تو ، جرئت آنرا که نفس بر لب آرم ، یا قدم بر برگ
خشکی نهم ، ندارم . نمیدانی که شاعر دیگری ، در
تزدیکی تو هست که چنگی ساده‌تر از ارغنون تو دارد و در

۱ - Au rossignol ، آهنگهای شاعرانه و مذهبی ، قطعه
چهل و یکم .

دل خویش ، با یکدنیا غبطه و رشك سرود شبانه ترا در
دل جنگل تکرار میکند !

اختر شب از کنار کوهساران سرخم میکند تا
صدای ترا بشنود ، اما تو از زیر شاخه‌ای بزیر شاخه
دیگر پنهان میشوی تا از انوار سیمین و پر موج آن
برکنار مانی ؛ اگر هم چشمه‌ساری برای برکنار کردن
سنگی که راه بر آن بسته است ، در زیر خزه‌ها آوایی
سردهد ، صدای تو بیدرنگ پریشان و خاموش میشود .

آخر آهنگ لطیف و پر جلال تو ، برای دنیای
ناچیز ما خیلی زیاد است . این نوای موسیقی که از
گلوی تو برمیخیزد فقط شایسته آن است که بسوی آستان
خداوند بالا رود .

چهچه تو ، زمزمه تو ، ترکیب موزونی از
دلپذیرترین صداهاى طبیعت و مبهم‌ترین آهه‌های آسمانهاست.
صدای تو که شاید خودت هم از آن بیخبری ،
صدای آسمان نیلگون و صدای درختان سرسبز است ،
صدای دره‌ایست که در سایه خفته است . تو در نغمه‌پردازی
خود ، از آهنگی که از زبان امواج برمیخیزد ، از
زمزمه‌ای که از شاخ و برگ درختان بگوش میرسد ، از
صدای آبی که قطره قطره از تخته سنگ مرمرین در
حوضچه فرو میچکد و سطح آنرا پرچین میکند ، از
نالهای پرهوسی که شباهنگام از زبان شاخه‌ها شنیده
میشود ، از شکوه امواجی که روی شنهای ساحل یا در
میان نیزارها از حرکت بازمانده‌اند ، از همه اینها ترکیبی
ملکوتی پدید می‌آوردی که خدا آنرا با آن غریزه آسمانی

که پرورش دهنده تست درمیآمیزد و مرا چنین بخواندن
سرود شب وامیدارد .

این زمزمه‌های دلپذیر شبانگاهی ، این فروغهای
آسمانی شب ، این گلگهائی که گلبرگهای خود را چون دهانه
بخوردانی بسوی زمین خم کرده‌اند ، این برگهائی که
قطره‌های ژاله چون دانه‌های اشک بر آنها نشسته ، این دم
لطیف جنگلها و درختها ، همه اینها ، ای طبیعت ، بیش از
آن جذاب و دلپذیرند که صدای خود را در این میان بگوش
کسان نرسانند .

... و این صدای مرموز که فرشتگان آسمان چون
من گوش بدان فرا داده‌اند ، این آه دلپذیر شب پارسا ،
تو هستی ، تو هستی ، ای پرنده خوش آهنگ که چنین
نغمه سرداده‌ای !

اوه ! صدایت را با صدای من درآمیز ، زیرا
يك گوش واحد است که این هر دو صدا را میشنود . اما
آوای سبك و لطیف تو ، زودتر از نیایش من بسوی آسمانی
که در انتظار آنست بالا میرود .

این صدا ، طنین طبیعی است که سرپای آن از
محبت و خلوص پدید آمده . زمزمه‌ای سوزان و خدائی
است ، سرودی مقدس است که شبهای تابستانی سرداده‌اند .
... وما ، ما آدمیان ، بشنیدن صدای نارسای
خودمان که گوئی ناله‌ایست که از دل برمیخیزد ، همیشه
احساس میکنیم که یا اشگی در دیدگانمان می‌لرزد ، یا ناله
غمی در گلویمان خاموش میشود !